

ترانه‌ی شرقی و اشعار دیگر



فدِریکو گارسیا لورکا

Federico García Lorca

«چیزهایی هست که نمی توان به زبان آورد، چرا که واژه ای برای بیان آن ها وجود ندارد. اگر هم وجود داشته باشد، کسی معنای آن را درک نمی کند. اگر من از تو نان و آب بخواهم تو درخواست مرا درک می کنی... اما هرگز این دست های تیره ای را که قلب مرا در تنهایی گاه می سوزاند و گاه منجمد می کند، درک نخواهی کرد.»

شاعر دستگیر می شود، بازجویی ها دو روز ادامه می یابند و سرانجام نوزدهم ماه آگوست است که خون اسپانیا سرخ تر از همیشه در جریان جاری می شود... شاعر تیرباران شد. اسپانیا خون گریست جهان برای همیشه لورکا را از دست داد.

مرثیه برای «ایگناسیو سانچز مخیاس» Ignacio Sanchez Mejías

برای دوست عزیزم
انکارناسیون لوپس خولوس

۱

زخم و مرگ

در ساعت پنج عصر.
درست ساعت پنج عصر بود.
پسری پارچه‌ی سفید را آورد
در ساعت پنج عصر
سبدی آهک، از پیش آماده
در ساعت پنج عصر
باقی همه مرگ بود و تنها مرگ
در ساعت پنج عصر
باد با خود برد تکه‌های پنبه را هر سوی
در ساعت پنج عصر
و زنگار، بذر نیکل و بذر بلور افشانند
در ساعت پنج عصر.
اینک ستیز یوز و کبوتر
در ساعت پنج عصر.
رانی با شاخی مصیبت‌بار
در ساعت پنج عصر.
ناقوس‌های دود و زرنیخ
در ساعت پنج عصر.
کرنا‌ی سوگ و نوحه را آغاز کردند
در ساعت پنج عصر.

در هر کنار کوچه، دسته‌های خاموشی
 در ساعت پنج عصر.
 و گاو نر، تنها دل برپای مانده
 در ساعت پنج عصر.
 چون برف خوی کرد و عرق بر تن نشستش
 در ساعت پنج عصر.
 چون یُد فروپوشید یکسر سطح میدان را
 در ساعت پنج عصر.
 مرگ در زخم‌های گرم بیضه کرد
 در ساعت پنج عصر
 بی‌هیچ بیش و کم در ساعت پنج عصر.
 تابوت چرخداری ست در حکم بسترش
 در ساعت پنج عصر.
 نی‌ها و استخوان‌ها در گوشش می‌نوازند
 در ساعت پنج عصر.
 تازه گاو نر به سویی نعره برمی‌داشت
 در ساعت پنج عصر.
 که اتاق از احتضار مرگ چون رنگین کمانی بود
 در ساعت پنج عصر.
 قانقرا یا می‌رسید از دور
 در ساعت پنج عصر.
 بوق زنبق در کشاله‌ی سبز ران
 در ساعت پنج عصر.
 زخم‌ها می‌سوخت چون خورشید
 در ساعت پنج عصر.
 و در هم خرد کرد انبوهی مردم دریچه‌ها و درها را
 در ساعت پنج عصر.
 در ساعت پنج عصر.
 آی، چه موخس پنج عصری بود!

ساعت پنج بود بر تمامی ساعت‌ها!

ساعت پنج بود در تاریکی شامگاه!



خون منتشر

نمی‌خواهم ببینمش!

بگو به ماه، بیاید
چرا که نمی‌خواهم
خون ایگناسیو را بر ماسه‌ها ببینم.

نمی‌خواهم ببینمش!

ماه چارتاق
نریان ابرهای رام
و میدان خاکی خیال
با بیدبُنان حاشیه‌اش.

نمی‌خواهم ببینمش!

خاطرَم در آتش است.
یاسمن‌ها را فراخوانید
با سپیدی کوچک‌شان!
نمی‌خواهم ببینمش!

ماده گاو جهان پیر
به زبان غمیش
لیسه بر پوزه‌ی می‌کشید
آلوده‌ی خونی منتشر بر خاک،
و نره گاوان «گیساندو»
نیمی مرگ و نیمی سنگ
ماغ کشیدند آن سان که دو قرن
خسته از پای کشیدن بر خاک.

نه!

نمی‌خواهم ببینمش!

پله پله برمی‌شد ایگناسیو

همه‌ی مرگش بردوش.

سپیده‌دمان را می‌جست

و سپیده‌دمان نبود.

چهره‌ی واقعی خود را می‌جست

و مجازش یکسر سرگردان کرد.

جسم زیبایی خود را می‌جست

رگ بگشوده‌ی خود را یافت.

نه! مگویید، مگویید

به تماشایش بنشینم.

من ندارم دل فواره‌ی جوشانی را دیدن

که کنون اندک اندک

می‌نشیند از پای

و توانایی پروازش

اندک اندک

می‌گریزد از تن.

فورانی که چراغان کرده‌ست از خون

صفه‌های زیرین را در میدان

و فروریخته است آنگاه

روی مخمل‌ها و چرم گروهی هیجان دوست.

چه کسی برمی‌دارد فریاد

که فرود آرم سر؟

- نه! مگویید، مگویید

به تماشایش بنشینم.

آن زمان کاین سان دید

شاخ‌ها را نزدیک

پلک‌ها برهم نفشرد.

مادران خوف

اما

سربر آوردند

وز دل جمع برآمد

به نواهای نهان این آهنگ

سوی ورزوه‌های لاهوت

پاسداران مهی بی‌رنگ:

در شهر سه‌ویل

شهزاده‌یی نبود

که به همسنگیش کند تدبیر،

نه دلی همچو حقیقتجوی

نه چو شمشیر او یکی شمشیر.

زور بازوی حیرت‌آور او

شط غرنده‌یی ز شیران بود

و به مانند پیکری از سنگ

نقش تدبیر او نمایان بود.

نغمه‌یی آندلسی

می‌آراست

هاله‌یی زرین بر گرد سرش.

خنده‌اش سُنبلِ رومی بود

و نمک بود

و فراست بود.

ورزا بازی بزرگ در میدان

کوه‌نشینی بی‌بدیل در کوهستان.

چه خوشخوی با سنبله‌ها

چه سخت با مهمیز!

چه مهربان با ژاله

چه چشمگیر در هفته بازارها،
و با نیزه ۱۴ ی نهاییِ ظلمت چه رُعب‌انگیز!

اینک اما اوست

خفته‌ی خوابی نه بیداریش در دنبال

و خزه‌ها و گیاه هرز

غنچه‌ی جمجمه‌اش را

به سر انگشتانِ اطمینان

می‌شکوفانند.

و ترانه‌سازِ خورش باز می‌آید

می‌سُراید سرخوش از تالاب‌ها و از چمنزاران

می‌غلند به طول شاخ‌ها لرزان

در میان میغ بر خود می‌تپد بی‌جان

از هزاران ضربت پاهای ورزوها به خود پیچان

چون زبانی تیره و طولانی و غمناک -

تا کنار رودباران ستاره‌ها

باتلاق احتضاری در وجود آید.

آه، دیوار سفید اسپانیا!

آه، ورزای سیاه رنج!

آه، خون سخت آیگناسیو!

آه بلبل‌های رگ‌هایش!

نه،

نمی‌خواهم ببینمش!

نیست،

نه جامی

کهش نگهدارد

نه پرستویی

کهش بنوشد،

يخچه‌ی نوری
که بکاهد التهابش را.
نه سرودی خوش و خرمنی از گل.
نیست
نه بلوری
که‌ش به سیمِ خام درپوشد.

نه!
نمی‌خواهم بینمش!



این تخته بند تن

پیشانی سختی ست سنگ که رویاها در آن می نالند
بی آب موج و بی سرو یخ زده.
گرده بی ست سنگ، تا بار زمان را بکشد
و درختان اشکش را و نوارها و ستاره هایش را.

باران های تیره یی را دیده ام من دوان از پی موج ها
که بازوان بلند بیخته ی خویش برافراشته بودند
تا به سنگپاره ی پرتابی شان نرانند.
سنگپاره یی که اندام های شان را در هم می شکند بی آن که به
خون شان آغشته کند.

چرا که سنگ، دانه ها و ابرها را گرد می آورد
استخوان بندی چکاوک ها را و گرگان سایه روشن را.
اما نه صدا برمی آورد، نه بلور و نه آتش،
اگر میدان نباشد. میدان و، تنها، میدان های بی حصار.
و اینک ایگناسیوی مبارک زاد است بر سر سنگ.
همین و بس! - چه پیش آمده است؟ به چهره اش بنگرید:
مرگ به گوگرد پریده رنگش فروپوشیده
رخسار مرد گاود ۱۵ ی مغموم بدو داده است.

کار از کار گذشته است! باران به دهانش می بارد،
هوا چون دیوانه یی سینه اش را گود وانهاده
و عشق، غرقه ی اشک های برف،
خود را بر قله ی گاوچر ۱۶ گرم می کند.

چه می گویند؟ - سکوتی بویناک برآسوده است.
ماییم و، در برابر ما از خویش می رود این تخته بند تن

که طرح آشکار بلبلان را داشت؛
و می‌بینیمش که از حفره‌هایی بی‌انتها پوشیده می‌شود.

چه کسی کفن را مچاله می‌کند؟ آن‌چه می‌گویند راست نیست.
این جا نه کسی می‌خواند نه کسی به کنجی می‌گرید
نه مهمیزی زده می‌شود نه ماری وحشتزده می‌گریزد.
این جا دیگر خواستار چیزی نیستم جز چشمانی به فراخی گشوده
برای تماشای این تخته بند تن که امکان آرامیدنش نیست.

این جا خواهان دیدار مردانی هستم که آوازی سخت دارند.
مردانی که هیون را رام می‌کنند و بر رودخانه‌ها ظفر می‌یابند.
مردانی که استخوان‌هاشان به صدا درمی‌آید
و با دهان پُر از خورشید و چخماق می‌خوانند.

خواستار دیدار آنانم من، این جا، رو در روی سنگ،
در برابر این پیکری که عنان گسسته است.
می‌خواهم تا به من نشان دهند راه رهایی کجاست
این ناخدا را که به مرگ پیوسته است.

می‌خواهم مرا گریه‌یی آموزند، چنان چون رودی
با مهی لطیف و آبکنارانی ژرف
تا پیکر ایگناسیو را با خود ببرد و از نظر پنهان شود
بی‌آن که نفس مضاعف و رزوان را بازشنود.

تا از نظر پنهان شود در میدانچه‌ی مدور ماه
که با همه خردی
جانور محزون بی‌حرکتی باز می‌نماید.

تا از نظر پنهان شود در شب محروم از سرود ماهی‌ها
و در خارزاران سپید دود منجمد.

نمی‌خواهم چهره‌اش را به دستمالی فروپوشند
تا به مرگی که در اوست خوکند.

برو، ایگناسیو! به هیابانگ شورانگیز حسرت مخور!
بخسب! پرواز کن! بیارام! - دریا نیز می میرد.



غایب از نظر

نه گاو نرت باز می شناسد نه انجیر بُن
 نه اسبان نه مورچگان خانه‌ات.
 نه کودک بازت می شناسد نه شب
 چرا که تو دیگر مرده‌ای.

نه صُلب سنگ بازت می شناسد
 نه اطلس سیاهی که در آن تجزیه می شوی.
 حتا خاطره‌ی خاموش تو نیز دیگر بازت نمی شناسد
 چرا که تو دیگر مرده‌ای.

پاییز خواهد آمد، با لیسک‌ها
 با خوشه‌های ابر و قُله‌های درهمش
 اما هیچ کس را سر آن نخواهد بود که در چشمان تو بنگرد
 چرا که تو دیگر مرده‌ای.
 چرا که تو دیگر مرده‌ای
 همچون تمامی مرده‌گان زمین.
 همچون همه آن مرده‌گان که فراموش می شوند
 زیر پشته‌یی از آتشنه‌های خاموش.

هیچ کس بازت نمی شناسد، نه. اما من تو را می‌سرایم
 برای بعدها می‌سرایم چهره‌ی تو را و لطف تو را
 کمال پخته‌گی معرفت را
 اشتهای تو را به مرگ و طعم دهان مرگ را
 و اندوهی را که در ژرفای شادخویی تو بود.

زادنش به دیر خواهد انجامید - خود اگر زاده تواند شد -
 آندلسی مردی چنین صافی، چنین سرشار از حوادث.

نجاتت را خواهم سرود با کلماتی که می‌مویید
و نسیمی اندوهگن را که به زیتون‌زاران می‌گذرد به خاطر می‌آورم.



جبریل قدسی

(سه ویل)

۱

بچه‌ی زیبای جگنی نرم
فراخ شانه، باریک اندام،
رنگ و رویش از سیب شبانه
درشت چشم و گس دهان
و اعصابش از نقره‌ی سوزان -
از خلوت کوچه می‌گذرد.
کفش سیاه برقی‌اش
به آهنگ مضاعفی که
دردهای موجز بهشتی را می‌سراید
کوکبی‌های یکدست را می‌شکند.

بر سرتاسر دریا کنار
یکی نخل نیست که بدو ماند،
نه شهریاری بر اورنگ
نه ستاره‌یی تابان در گذر.
چندان که سر
بر سینه‌ی یشم خویش فروافکند
شب به جست‌وجوی دشت‌ها برمی‌خیزد
تا در برابرش به زانو درآید.

تنها گیتارها به طنین درمی‌آیند
از برای جبریل، ملک مقرب،
خصم سوگند خورده‌ی بیدبُنان و
رام کننده‌ی قُمریکان.

هان، جبریل قدیس!
کودک در بطنِ مادر می‌گرید.
از یاد مبر که جامه‌ات را
کولیان به تو بخشیده‌اند.



سروش پادشاهان مجوس
 ماه رخسار و مسکین جامه
 بر ستاره‌یی که از کوچه‌ی تنگ فرا می‌رسد
 در فراز می‌کند.
 جبریل قدیس، ملک مقرب،
 که آمیزه‌ی لبخنده و سوسن است
 به دیدارش می‌آید.
 بر جلیقه‌ی گلبوته دوزی‌اش
 زنجره‌های پنهان می‌تپند
 و ستاره‌گان شب
 به خلخال‌ها مبدل می‌شوند.

- جبریل قدیس
 اینک، منم
 زنی به سه میخ شادی
 مجروح!
 بر رخساره‌ی حیرت زده‌ام
 یاسمن‌ها را به تابش درمی‌آوری.

- خدایت نگهدارد ای سروش
 ای زاده‌ی اعجاز!
 تو را پسری خواهم داد
 از ترکه‌های نسیم زیباتر.

- جبریلکِ عمرم، ای
 جبریلِ نی‌نیِ چشم‌های من!
 تا تو را بر نشانم
 تختی از میخک‌های نو شکفته
 به خواب خواهم دید.

- خدایت نگه‌دارد ای سروش
ای ماه رخساره و مسکین جامه!
پسرت را خالی خواهد بود و
سه زخم بر سینه.

- تو چه تابانی، جبریل!
جبریلکِ عمر من!
در عمق پستان‌هایم
شیر گرمی را که فواره می‌زند احساس می‌کنم.

- خدات نگهدارد ای سروش
ای مادر صد سلاله‌ی شاهی!
در چشم‌های عقیقات
منظره‌ی سواری
رنگ می‌گیرد.

□

بر سینه‌ی هاتف حیرت‌زده
آواز می‌خواند کودک
و در صدای ظریف‌اش
سه مغز بادام سبز می‌لرزد.

جبریل قدیس از نردبانی
بر آسمان بالا می‌رود
و ستاره‌گان شب
به جاودانه‌گان مبدل می‌شوند.



نغمه‌ی خوابگرد

برای گلوریا خینه و فرناندو دولس ری یوس

سبز، تویی که سبز می‌خواهم،
سبز باد و سبز شاخه‌ها
اسب در کوهپایه و
زورق بر دریا.

سراپا در سایه، دخترک خواب می‌بیند
بر نرده‌ی مهتابی خویش خمیده
سبز روی و سبز موی
با مردم‌کانی از فلز سرد.
(سبز، تویی که سبز می‌خواهم)
و زیر ماه کولی
همه چیزی به تماشا نشسته است
دختری را که نمی‌تواندشان دید.

□

سبز، تویی که سبز می‌خواهم.
خوشه‌ی ستاره‌گان یخین
ماهی سایه را که گشاینده‌ی راه سپیده‌دمان است
تشییع می‌کند.
انجیر بُن با سمباده‌ی شاخسارش
باد را خنج می‌زند.
ستیغ کوه همچون گربه‌یی وحشی
موهای دراز گیاهی‌اش را راست برمی‌افرازد.
«- آخر کیست که می‌آید؟ و خود از کجا؟»

خم شده بر نرده‌ی مهتابیِ خویش
سبز روی و سبز موی،
و رویای تلخ‌اش دریا است.

□

«- ای دوست! می‌خواهی به من دهی
خانه‌ات را در برابر اسبم
آینه‌ات را در برابر زین و برگم
قبایت را در برابر خنجرم؟...
من این چنین غرقه به خون
از گردنه‌های کابرا باز می‌آیم.»
«- پسر! اگر از خود اختیاری می‌داشتم
سودایی این چنین را می‌پذیرفتم.
اما من دیگر نه منم
و خانه‌ام دیگر از آن من نیست.»

«- ای دوست! هوای آن به سرم بود
که به آرامی در بستری بمیرم،
بر تختی با فنرهای فولاد
و در میان ملافه‌های کتان...
این زخم را می‌بینی
که سینه‌ی مرا
تا گلوگاه بردریده؟»

«- سیصد سوریِ قهوه رنگ می‌بینم
که پیراهن سفیدت را شکوفان کرده است
و شالِ کمرت
بوی خون تو را گرفته.
لیکن دیگر من نه منم
و خانه‌ام دیگر از آن من نیست!»

«- دست کم بگذارید به بالا برآیم
بر این نرده‌های بلند،
بگذاریدم، بگذارید به بالا برآیم
بر این نرده‌های سبز،
بر نرده‌های ماه که آب از آن
آبشاروار به زیر می‌غلطد.»

یاران دوگانه به فراز بر شدند
به جانب نرده‌های بلند.
ردی از خون بر خاک نهادند
ردی از اشک بر خاک نهادند.
فانوس‌های قلعی چندی
بر مهتابی‌ها لرزید
و هزار طبل آبگینه
صبح کاذب را زخم زد.

□

سبز، تویی که سبز می‌خواهم.
سبز باد، سبز شاخه‌ها.

همراهان به فراز بر شدند.
باد سخت، در دهان‌شان
طعم زرداب و ریحان و پونه به جا نهاد.

«- ای دوست، بگوی، او کجاست؟
دخترک، دخترک تلخات کجاست؟»

چه سخت انتظار کشید
«- چه سخت انتظار می‌بایدش کشید
تازه روی و سیاه موی
بر نرده‌های سبز!»

□

بر آینه‌ی آبدان
کولی قزک تاب می‌خورد
سبز روی و سبز موی
با مردمکانی از فلز سرد.
یخپاره‌ی نازکی از ماه
بر فراز آبش نگه می‌داشت.
شب خودی تر شد
به گونه‌ی میدانچه‌ی کوچکی
و گزمه‌گان، مست
بر درها کوفتند...

□

سبز، تویی که سبزی می‌خواهم.
سبز باد، سبز شاخه‌ها،
اسب در کوهپایه و
زورق بر دریا.



ترانه‌ی شرقی

در انارِ عطر آگین
آسمانی متبلور هست.
هر دانه
ستاره‌یی است
هر پرده
غروبی.
آسمانی خشک و
گرفتار در چنگ سالیان.

انار پستانی را ماند
که زمانش پوستواری کرده است
تا نوکش به ستاره‌یی مبدل شود
که باغستان‌ها را
روشنی بخشد.
کندویی ست خُرد
که شان‌اش از ارغوان است:
مگسان عسل آن را
از دهان زنان پرداخته‌اند.
چون بترکد خنده‌ی هزاران لب را
رها خواهد کرد!

انار دلی را ماند
که بر کشتزارها می‌تپد،
دلی شریف و خوار شمار
که در آن، پرنده‌گان به خطر نمی‌افتند.
دلی که پوست‌اش
به سختی، همچون دل ماست،

اما به آن که سوراخ‌اش کند
عطر و خونِ فروردین را هبه می‌کند.

انار

گنجِ جنّ سالخورده‌ی چمنزاران سرسبز است
که در جنگلی پرت‌افتاده
با پریزادی از آن نگهبانی می‌کند. -

جنّ سپید ریش

جامه‌ی عقیقی دارد.

انار گنجی است

که برگ‌های سبز درخت نگهبانی می‌کنند:

در اعماق، احجار گران‌بها

و در دل و اندرون، طلایی مبهم.

سنبله، نان است:

مسیح متجسد، زنده و مرده.

درخت زیتون

شورِ کار است و توانایی‌ست.

سیب میوه‌ی شهوت است

میوه - ابوالهولِ گناه.

چکالهِی قرن‌هاست

که تماس با شیطان را حفظ می‌کند.

نارنج

از اندوه پلید گل‌ها سخنی می‌گوید،

طلا و آتشی است که در پاکیِ سپیدِ خویش
جانشین یکدیگر می‌شوند.

تاک پرستش شهوات است

که به تابستان منجمد می‌شود

و کلیسایش تعمید می‌دهد
تا از آن شراب مقدس بسازد.

شابلوط‌ها آرامش خانواده‌اند.
به چیزهای گذشته می‌مانند.
همیشه‌های پیرند که ترک برمی‌دارند
و زائرانی را مانند
که راه گم کرده باشند.

بلوط شعر است،
صفای زمان‌های از کار رفته.
و به - پریده رنگ طلایی -
آرامش سازگاری‌ست.

انار اما، خون است
خون قدسی ملکوت،
خون زمین است
مجروح از سوزن سیلاب‌ها،
خون تند بادهاست که می‌آیند
از قلعه‌ی سختی که بر آن چنگ درافکنده‌اند،
خون اقیانوس برآسوده و
خون دریاچه‌ی خفته.
ماقبل تاریخی خونی که در رگ ما جاری‌ست
در آن است.
انگاره‌ی خون است
محبوس در حبابی سخت و ترش
که به شکلی مبهم
طرح دلی را دارد و هیئت جمجمه‌ی انسانی را.
انار شکسته!
تو یکی شعله‌یی در دل شاخ و برگ،
خواهر جسمانی ونوسی

و خنده‌ی باغچه در باد!
پروانه گان به گرد تو جمع می آیند
چرا که آفتاب‌ات می پندارند،
و از هراس آن که بسوزند
کرم‌کان حقیر از تو دوری می گزینند.
تو نور حیات‌ی و
ماده گئی، میان میوه‌ها.
ستاره‌یی روشن، که برق می زند
بر کناره‌ی جویبار عاشق.

چه قدر بی شباهتم به تو من
ای شهوت شراره افکن بر چمن!



ترانه‌ی میدان کوچک

در شب آرام
کودکان می‌خوانند.
جوباره‌ی زلال،
چشمه‌ی صافی!

کودکان:
در دل خرم ملکوتیت
چیست؟

من:
بانگ ناقوسی که
از دلِ مه می‌آید.

کودکان:
پس ما را آواز خوانان
در میدانچه رها می‌کنی،
جوباره‌ی زلال
چشمه‌ی صافی!
در دست‌های بهاری‌ات چه داری؟

من:
گل‌سرخِ خونی
و سوسنی.

کودکان:
به آب ترانه‌های کهن
تازه‌شان کن.
جوباره‌ی زلال
چشمه‌ی صافی!

در دهانت که سرخ است و خشک
چه احساس می‌کنی؟

من:

جز طعم استخوان‌های
جمجمه‌ی بزرگم هیچ.

کودکان:

در بلور آرام ترانه‌ی قدیمی
نوش کن.

جوباره‌ی زلال

چشمه‌ی صافی!

از میدانچه چنین به دور دست‌ها

چرا می‌روی؟

من:

می‌روم تا مجوسان و

شاهدختان را بیابم!

کودکان:

راه شاعران سالخورده را

که نشانت داده است؟

من:

چشمه

و جوباره‌ی ترانه‌ی کهن.

کودکان:

پس از دریاها و خشکی‌ها

بسی دورتر خواهی رفت؟

من:

دل ابریشمین من

از صداها و روشنایی‌ها
از هیابانگ گمشده
از سوسن‌های سپید و مگسان عسل
سرشار است.

به دوردست‌ها خواهم رفت
به آن سوی کوهساران و
فراسوی دریاها
تا کنار ستاره‌گان،

تا از سرورم، از مسیح، بخواهم
روح کهن کودکیم را
که از افسانه‌ها قوت می‌گرفت
به من باز پس دهد
و شبکلاه پشمینم را
و شمشیر چوبینم را.

کودکان:
پس تو ما را آوازخوانان
در میدانچه وا می‌گذاری.
جوباره‌ی زلال
چشمه‌ی صافی!

□

مردمکان گشاده
شاخه‌های خشک
که باد زخم‌شان زده است
بر برگ‌های خزان زده می‌گیرند.



ترانه‌ی کوچک سه رودبار

پهناب گوادل کویر
از زیتون‌زاران و نارنجستان‌ها می‌گذرد.
رودبارهای دوگانه‌ی غرناطه
از برف به گندم فرود می‌آید.

دریغا عشق
که شد و باز نیامد!

پهناب گوادل کویر
ریشی لعلگونه دارد،
رودباران غرناطه
یکی می‌گیرید
یکی خون می‌فشاند.
دریغا عشق
که برباد شد!
از برای زورق‌های بادبانی
سه‌ویل ۱۸ را معبری هست؛
بر آب غرناطه اما
تنها آه است
که پارو می‌کشد.

دریغا عشق
که شد و باز نیامد!

گوادل کویر،
برج بلند و
باد
در نارنجستان‌ها.
خنیل و دارو

برج‌های کوچک و
مرده‌گانی
بر پهنه‌ی آبگیرها.

دریغا عشق
که بر باد شد!

که خواهد گفت که آب
می‌برد تالاب‌تشی از فریادها را؟

دریغا عشق
که شد و باز نیامد!

بهار نارنج را و زیتون را
آندلس، به دریاهايت ببر!

دریغا عشق
که بر باد شد!



ترانه‌ی ماه، ماه

برای کونجیتا گارسيا لورکا

ماه به آهنگر خانه می‌آید
با پاچین سنبل الطیب‌اش.
بچه در او خیره مانده
نگاهش می‌کند، نگاهش می‌کند.
در نسیمی که می‌وزد
ماه دست‌هایش را حرکت می‌دهد
و پستان‌های سفید سفت فلزش را
هوس انگیز و پاک، عریان می‌کند.

- هی! برو! ماه، ماه، ماه!
کولی‌ها اگر سر رسند
از دلات
انگشتر و سینه‌ریز می‌سازند.
- بچه، بگذار برقصم.
تا سوارها بیایند
تو بر سندان خفته‌ای
چشم‌های کوچکت را بسته‌ای.

- هی! برو! ماه، ماه، ماه!
صدای پای اسب می‌آید.

- راحتم بگذار.
سفیدی آهاری‌ام را مچاله می‌کنی.

□

طبلِ جلگه را کوبان
سوار، نزدیک می‌شود.

و در آهنگرخانه‌ی خاموش
بچه، چشم‌های کوچکش را بسته.

کولیان - مفرغ و رویا -
از جانب زیتون زارها
پیش می‌آیند
بر گرده‌ی اسب‌های خویش،
گردن‌ها بلند برافراخته
و نگاه‌ها همه خواب آلود.
چه خوش می‌خواند از فراز درختش،
چه خوش می‌خواند شبگیر!
و بر آسمان، ماه می‌گذرد؛
ماه، همراه کودکی
دستش در دست.

در آهنگرخانه، گرد بر گردِ سندان
کولیان به نومیدی گریانند.
و نسیم
که بیدار است، هشیار است.
و نسیم
که به هوشیاری بیدار است.



ترانه‌ی آب دریا

دریا خندید

در دور دست،

دندان‌هایش کف و

لب‌هایش آسمان.

- تو چه می‌فروشی

دختر غمگین سینه عریان؟

- من آب دریاها را

می‌فروشم، آقا.

- پسر سیاه، قاتیِ خونت

چی داری؟

- آب دریاها را

دارم، آقا.

- این اشک‌های شور

از کجا می‌آید، مادر؟

- آب دریاها را من

گریه می‌کنم، آقا.

- دل من و این تلخی بی‌نهایت

سرچشمه‌اش کجاست؟

- آب دریاها

سخت تلخ است، آقا.

دریا خندید

در دور دست،

دندان‌هایش کف و
لب‌هایش آسمان.



ترانه‌ی ناسروده

ترانه‌یی که نخواهم سرود
من هرگز
خفته‌ست روی لبانم.
ترانه‌یی
که نخواهم سرود من هرگز.

بالای پیچک
کرم شب‌تابی بود
و ماه نیش می‌زد
با نور خود بر آب.

چنین شد پس که من دیدم به رویا
ترانه‌یی را
که نخواهم سرود من هرگز.
ترانه‌یی پُر از لب‌ها
و راه‌های دوردست،
ترانه‌ی ساعات گمشده
در سایه‌های تار،
ترانه‌ی ستاره‌های زنده
بر روز جاودان.



غزل بازار صبحگاهی

از بندرگاه «الویرا»

بر آنم که عبورت را ببینم

تا به نامت بشناسم

و به گریه بنشینم.

کدامین هلال خاکستر ساعت نه

رخانت را چنین پریده رنگ کرده است؟

بذر شعله ورت را

چه کسی از سر برف ها برمی چیند؟

کدام دشنه ی کوتاه کاکتوس

بلور تو را به قتل می رساند؟

از بندرگاه الویرا

عبور تو را می بینم

تا نگاهت را بنوشم

و به گریه بنشینم.

در بازارگاه، چه گونه آوازی

به کیفر من سر می دهی؟

چه قرنفل هذیانی

بر تاپوهای گندم!

چه دورم - آه - در کنار تو،

چه نزدیک، هنگامی که می روی!

از بندرگاه الویرا

عبور تو را می بینم

تا رانهایت را بی خبر به برکشم

و به گریه بنشینم.



چشم/ند/از

پهنه‌ی زيتون‌زار
همچون بادزنی
بسته می‌شود و می‌گشاید.
بر فراز زيتون‌زار
آسمانی فرو ریخته،
و بارانی تیره
از ستاره‌گان سرد.
بر لب رود
جگن و سایه روشن می‌لرزد.
هوای تیره چنبره می‌شود.
درختان زيتون
از فریاد
سنگین است،
و گله‌یی از
پرنده‌گان اسیر
دُمِ بسیار بلندشان را
در ظلمات می‌جنبانند.



آی!

فرياد

در باد

سايه‌ی سروی به جای می‌گذارد.

[بگذارید در این کشتزار
گریه کنم].

در این جهان همه چیزی در هم شکسته
به جز خاموشی هیچ باقی نمانده است.

[بگذارید در این کشتزار
گریه کنم].

افق بی‌روشنایی را
جرقه‌ها به دندان گزیده است.

به شما گفتم، [بگذارید
در این کشتزار
گریه کنم].



کمانداران

کمانداران عبوس
به سهوِيلِ نزديک می‌شوند.

گoadل کويرِ بی‌دفاع.

کلاه‌های پهنِ خاکستری
شنل‌های بلندِ آرام.

آه، گoadل کوير!

آنان

از دیارانِ دوردستِ پریشانی و ذلت می‌آیند

گoadال کويرِ بی‌دفاع.

و به زاغه‌های تنگ و پیچِ عشق و بلور و سنگ
می‌روند

آه، گoadل کوير!



نغمه

در ستایش لوبه دِ وِگا

بر کناره‌های رود
شب را بنگرید که در آب غوطه می‌خورد.
و بر پستان‌های لولیتا
دسته گل‌ها از عشق می‌میرند.

دسته گل‌ها از عشق می‌میرند.

بر فراز پل‌های اسفندماه
شب عریان به آوازی بم خواناست.
تن می‌شوید لولیتا
در آب شور و سنبل رومی.
دسته گل‌ها از عشق می‌میرند.

شب انیسون و نقره
بر بام‌های شهر می‌درخشد.
نقره‌ی آب‌های آینه‌وار و
انیسونِ ران‌های سپید تو.
دسته گل‌ها از عشق می‌میرند.



ورای جهان

به مانوئل انگلز اوریتس

صحنه

دژهای سر به فلک کشیده.

پهناب‌های عظیم

فرشته:

انگشتی زناشویی را

که نیاکانت به دست می کردند بردار.

صد دست، زیر سنگینی خاک خویش

به بی بهره گی از آن اندوه می خورد.

من:

من بر آنم که در دستان خویش

گل سترگ انگشتان را احساس کنم،

کنایتی از انگشتی.

خواهان آن نیستم.

دژهای سر به فلک کشیده.

پهناب‌های عظیم.



کارد

کارد

به دل فرومی نشیند
چون تیغهی گاو آهن
به صحرا

نه.

به گوشت تن من
میخاش نکن،
نه.

کارد،

همچون پرّه ی خورشید
به آتش می کشد
اعماق خوف انگیز را.

نه.

به گوشت تن من
میخاش نکن،
نه.



در مدرسه

آموزگار:

کدام دختر است
که به باد شو می‌کند؟

کودک:

دختر همه‌ی هوس‌ها.

آموزگار:

باد، به‌اش
چشم روشنی چه می‌دهد؟

کودک:

دسته‌ی ورق‌های بازی
و گردبادهای طلایی را.

آموزگار:

دختر در عوض
به او چه می‌دهد؟

کودک:

دلکِ بی‌شيله پيله‌اش را.

آموزگار:

دخترک
اسمش چیست؟

کودک:

اسمش دیگر از اسرار است!

[پنجره‌ی مدرسه، پرده‌بی از ستاره‌ها دارد].



قصیده‌ی کبوتران تاریک

بر شاخه‌های درخت غار
دو کبوتر تاریک دیدم،
یکی خورشید بود
و آن دیگری، ماه.
«- همسایه‌های کوچک! (با آنان چنین گفتم).
گور من کجا خواهد بود؟»
«- در دنباله‌ی دامن من» چنین گفت خورشید.
«- در گلوگاه من» چنین گفت ماه.

و من که زمین را
بر گرده‌ی خویش داشتم و پیش می‌رفتم
دو عقاب دیدم همه از برف
و دختری سراپا عریان
که یکی دیگری بود
و دختر هیچ کس نبود.
«- عقابان کوچک! (بدانان چنین گفتم)
گور من کجا خواهد بود؟»
«- در دنباله‌ی دامن من» چنین گفت خورشید.
«- در گلوگاه من» چنین گفت ماه.

بر شاخساران درخت غار
دو کبوتر عریان دیدم.
یکی دیگری بود
و هر دو هیچ نبودند.



خودکشی (شاید بدان سبب که از هندسه آگاه نبودی)

جوان از خود می‌رفت
ساعت ده صبح بود.

دلش اندک اندک
از گل‌های لته‌پاره و بال‌های درهم شکسته آکنده می‌شد.

به خاطر آورد که از برایش چیزی باقی نمانده
است جز جمله‌یی بر لبانش

و چون دستکش‌هایش را به درآورد
خاکستر نرمی را که از دست‌هایش فرو ریخت بدید.

از درگاه مهتابی برجی دیده می‌شد.-
خود را برج و مهتابی احساس کرد.
چنان پنداشت که ساعت از میان قابش
خیره بر او چشم دوخته است.

و سایه‌ی خود را در نظر آورد که آرام
بر دیوان سفید ابریشمین دراز کشیده است.

جوان، سخت و هندسی،
به ضربت تبری آینه را به هم در شکست.

و بدین حرکت، فواره‌ی بلند سایه‌یی
آرامگاه خیالی را در آب غرقه کرد.



خوآن برهوا

غول آسا پیکری داشت و
کودکانه صدایی.

هیچ چیز به تحریر صدای او مانند نبود:
درد مطلق بود به هنگام خواندن
زیر نقاب تبسمی.

لیموزارانِ مالاگای خواب آلوده را
به خاطر می آورد
و شکوهایش
به طعم نمک دریایی بود.
او نیز چون هومر
در ناینبایی آواز خواند.

صدایش در خود نهفته داشت
چیزی از دریای بی نور و
چیزی از نارنجِ چلیده را.



قصيده‌ی اشک‌ها

پنجره‌ی مهتابی را بسته‌ام
چرا که نمی‌خواهم زاری‌ها را بشنوم.
با این همه، از پس دیوارهای خاکستر
هیچ به جز زاری نمی‌توان شنید.

فرشته‌گانی که آواز بخوانند انگشت شمارند
سگانی که بلایند انگشت شمارند
هزار ساز در کف من می‌گنجد.

اما زاری سگی سترگ است
اما زاری فرشته‌یی سترگ است
زاری سازی سترگ است.
زاری باد را به سر نیزه زخم می‌زند
و به جز زاری هیچ نمی‌توان شنید.



غروب

(آیا لوسی من پا در جویبار نهاده بود؟)

سه سپیدار گشن
یک ستاره.

سکوت فروخورده‌ی غوکان
تور نازکی را ماند
سوزندوزی شده به نقش‌های سبز.

کنار رود
درختی خشک
خود را شکوفا شده می‌یابد
با دوایر درهم.

و رویاهای من بر آب
به سوی دختری از غرناطه می‌گریزد.



بدرود

اگر مُردم
درِ مهتابی را باز بگذارید.

کودک پرتقال می خورد.
[از مهتابی خود می بینمش].

دروگر گندم می درود.
[از مهتابی خود می بینمش].

اگر مُردم
باز بگذارید درِ مهتابی را.



سبدها

دلال گل

سبدش را با خود به باغ برد
و با انبوه عطرهايش
به اين خانه و آن خانه می‌رود.

شب، روح پرنده گان کهن
به شاخساران خویش باز می‌گردد.

و در اين بيشه‌ی انبوه که سرچشمه‌ی اشک می‌خشکد
به نغمه‌ی سرایی درمی‌آید.

در اين کتاب از پس جعبه‌آينده‌ی نامریی سال‌ها
گل‌ها

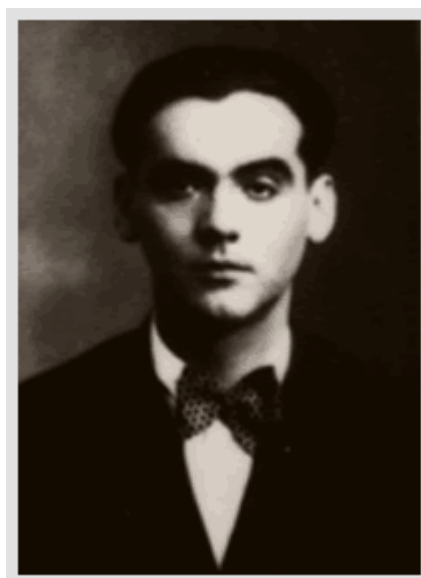
همچون بینی کودکان به چشم می‌آید
پنچ، در پس شیشه‌های مه‌آلود.

دلال گل در باغ

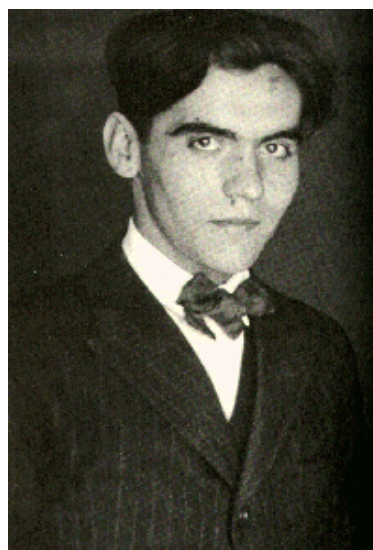
اشک‌ریزان باز می‌گشاید کتاب گل‌اش را
و رنگ‌های پریشان
در سبدش رنگ می‌بازد.



آلبوم عکس ها



In 1934 with the actress Margarita Xirgu, who had just starred in the first performance of *Yerma*, there revolutionary play which was to earn Lorca the hatred of Catholic middle-class Spain.



FEDERICO LORCA AGED EIGHTEEN